



تندتند از پله‌ها پایین آمد و سمت در رفت. شتاب قدم‌هایش از عصبانیت شب قبل می‌گفت. هنوز زهر بود و روزش را با تلخی شروع کرده بود.

فهیمة سرش را کج کرد، بی‌آنکه بلند شود:

— بیا صبونه. ناشتا نریا.

صدای در که بلند شد، از جا پرید و پنجره‌ی آشپزخانه را باز کرد. احسان در حال رسیدن به در حیاط بود.

— با توام بیچه! کجا بی‌صبونه؟

سازش را پشتش بسته بود و موتور خاموش می‌رفت. به حرف مادرش هم اعتنایی کرد. صدای فهیمة بالاتر رفت:

— چرا موتور می‌بری تو سرما؟ اون کمد چیه عقب سرت؟ باز نری پی مُطربی.

به در که رسید، هندل زد. صدای فهیمة بالاتر رفت:

— با تو نیستم مگه؟ گل لقد می‌کنم؟

گازی به موتور داد و از در نفربر خارج شد. در با دخالت آرام‌بند، مانند کش برگشت و با صدا به چهارچوب خورد. فهیمة پنجره را با حرص بست

و هیکل توپرش را روی صندلی انداخت. اندامی که مرتضی عاشقش بود و سال‌ها از آن بی‌نصیب. خودش را با آن نقطه‌ضعف از همسرش دریغ کرده بود تا به زانو بیفتد، اما انگار غرور و غیرت مرتضی مهم‌تر از شهوتش بود. لقمه‌ای کره‌مربا گرفت و بین زمین و آسمان ره‌ایش کرد. آلبالوی خوش‌رنگ از میان نان بیرون پرید. مثل اشک او غلیظ و دانه‌دُرشت! چهار سال بود که صبح‌هایش همین‌طور شروع می‌شد:

— تُف به روزگاری که برام ساختید. زندگیم شده زندگی سگی. همه‌تون لنگه‌ی همید! حسام که بچه‌ی خوبم بود از سر اون پتیاره ول کرد رفت. تو که جفت باباتی.

بلند شد و چای را در سینک چپه کرد. لیوانش را هم رویش انداخت. از آشپزخانه بیرون آمد و سراغ روزمرگی‌هایش رفت. دستمال‌گردگیری‌اش را برداشت و از اتاق حسام شروع کرد. بعد از رفتن او، آنجا محرم اسرار و تخت حسام، خوابگاهش شد. دل از شوهر و فامیلش کند و به عشق پسر ارشدش چله‌نشین آن اتاق شد. از چله‌نشینی‌اش، هزاروپانصدوشصت روز می‌گذشت و حسام برنگشته بود!

دستمال را به قاب آینه کشید. به خودش نگاه کرد و چروکی کنار لبش دید. جای خط لبخند نشسته بود! از داخل آینه به عکس حسام روی پاتختی زل زد. حماقت نمی‌گذاشت فکر کند همیشه زنی جوان باقی نمی‌ماند. دو پسر بزرگ و دم‌بخت دارد که باید الگوشان باشد. نه برای به زانو انداختن همسرش نمایش راه بیندازد، اما از لجاجت دست برنمی‌داشت:

— انگار بابات اون سلیطه رو ساخته بود نه تو رو. اینقد مث خودش آدم حسابش نمی‌کنم باباش در شه و بیفته به پام. اون وقت ازش می‌خوام اول تو رو برگردونده خونه...

صدای زنگ تلفن در خانه پیچید و کلمات از مغزش فرار کرد. از عشق حسام روی تلفن خیمه زد و با حرارت جواب داد:

— الو! حسام جان.
صدای حسام در گوشش پیچید. مثل قبل زنگ نداشت اما هنوز جسور بود:
— سلام! به قول آقابزرگ اوغور به خیر.
فهمیه ابروهایش را در هم کشید:
— گور به گور شه خاندان شاهسون. اسم اونا رو نیار اول صب اوقاتم تلخ می شه.
— دیگه لنگ مُرده ها رو نکش وسط آتیش. زنده هاشونو تو گور کن.
آقابزرگ واسه شوما و ما که بد نبوده. از اون گذشته مام شاهسوندیم.
فهمیه حرف زده را این طور صاف کرد:
— آدم سر حرص، مُرده و زنده حالیش نی. ولش کن!
فهمید مادرش ماله می کشد روی حرفها و دلش:
— چه خبر؟ احسان چطوره؟ بهش بگو نامرد یه تیلی به ما زنی!
انگار هیزم زیر فهمیه ریختند. دوباره شعله کشید:
— اونم لنگه ی باباشه. دیشب اینجا آش و عشور بود.
— چرا؟
— از اولش که عقب کار شماها نیومد، گفتم عب نداره درس می خونه
پس فردا واسه خودش کاره ای می شه، نیش فامیل باباشو می کشم تا بعضیا
"کلاس کلاس" نکنن.
فهمید منظور مادرش به شمیم است. مثل او از بردن اسمش حذر داشت.
اما درد او کجا و درد مادرش کجا؟ زهر او از بحر عشقی نافرجام بود و زهر
مادرش از بحر حسد!
نگاهی به بطری های رنگ و وارنگ داخل مغازه اش انداخت و یکی از آنها
را برداشت. بازش کرد و جرعه ای سر کشید. معده اش سوخت اما اهمیت
نداد. باید مست می شد تا فکر شمیم بپرد، اما آن هم بی اثر شده بود. مثل
عطرهای آن سوی شیشه ها که بویشان نمی پرید.

به ادامه‌ی نک و نال مادرش گوش داد. هیچ وقت لذت شیرینی زندگی و دارایی‌هایش را نمی‌چشید. مدام غُر می‌زد و شکایت داشت. حتی به وقت خوشی.

— دو، سه ساله درس و سربازیش تموم شده، گفتم می‌ره رد کار و زندگی. حالا دوره افتاده مطربی.

شیشه‌ی سر کشیده را روی میز کوبید و اثر گسش را تو کشید:

— آس و عشورتون سر اون جعبه‌س؟ ولش کن با. بچه سربه‌راهه. سر کار که می‌ره. حالا عشقش می‌کشه دو تا مُشتم کف اون جعبه بندازه.

— جعبه بخوره تو سر من. سر و گوشش داره هرز می‌جنبه.

حسام شوکه شد! از احسان بعید بود خطا برود. گوش‌ی را در دست جابه‌جا کرد و بی‌خیال عاشقی به وقت عقرب شد:

— روشنم کن مامان! ملتفت نیستم.

— زن می‌خواد.

پیشانی‌اش باز شد و زهر عشق بیرون ریخت:

— دکی! از کی تا حالا زن گرفتن هرز رفتنه؟

— زن خواستن این نوبره. بهش که فک می‌کنم چاقو می‌زنن تو پهلووم.

فهمید مادرش از دختر موردنظر احسان خوشش نیامده که شمشیر را از رو بسته است. تک‌ضرب خندید و پرسید:

— کیه طرف باه‌اش حال نمی‌کنی؟

— لو نمی‌ده که دربه‌در.

— پ نک و نالت چیه؟ الکی‌ام رو بچه اسم بدنومی می‌ذاری.

— حسم می‌گه رد کسیه که من ازش نفرت دارم. چون هر کیو بهش پیشنهاد

می‌دم لوچه‌هاش آویزون می‌شه.

حس مادرش خطا نمی‌رفت. از زمانی که میلش به شمیم کشید و مادرش

فهمید، مدام برجک و بارویش را پایین آورد تا بی‌خیالش شود. حریف که

نشد، شمیم را پیش چشمش پایین آورد تا جایی که او را جزو اموال و کالاهای عمویش می‌دید. آه حسرت کشید برای نادانی خود و دخالت‌های بی‌راه مادرش. کاش جای اینکه شیرش کند و به جان دخترک بیندازدش، دل به دلش می‌داد. نفسی گرفت و این‌بار مستقیم پرسید:

— کیه چش دیدنشو نداری؟ مغزم ارور می‌ده. یکی داشتیم که پرید، ما رو هم پروند.

— دهن منو وانکن زاد و رودشو آب بدم.

از روی حرص بلند خندید. مادرش هنوز هم با شمیم کارد و پنیر بود. نمی‌فهمید چرا هیچ‌وقت چشم خواستنی‌ترین دختر فامیل را نداشت. می‌خواست بگوید باید اول اجداد خودت را بگویی، اما فقط خندید. تلخ و پاره‌پاره!

صدای خنده‌اش برای فهمیده غم داشت. مانند برخی رفتارهایش که برای او تازگی داشت و سر در نمی‌آورد. ای کاش می‌دانست حسام بیشتر از او فرار کرده تا پدرش! ای کاش درست دلسوزی می‌کرد و پشت اشتباهاتش نمی‌ایستاد، همپای پدرش می‌شد تا حالا آواره نباشد. اما داشت احسان را هم فراری می‌داد و حالی‌اش نبود:

— حالا به گمونم احسان اون‌وری چش چرخونده. چارستون تنم می‌لرزه.

حسام ساکت شد. هر چه فکر کرد به نتیجه‌ای نرسید:

— چرا ته پیچ وایسادی دور نمی‌زنی؟ سراسر است بگاز!

— غلط نکنم چشش خوارشوهر دختر عموی گوربه‌گوری تو گرفته.

موی تن حسام هنوز از شنیدن اسم شمیم صاف می‌شد. بیشتر از یادآوری شوهرش و آخرین برخوردی که با او داشت. هیچ‌وقت ضربه شدن از علی را فراموش نمی‌کرد:

— اون حروم‌زاده به آبجی داش که تنگ دل یه عملی چسبیده بود.

— آبجی ناتنیش!

زبان به کام حسام چسبید. فهیمه بی آنکه بداند چه آتشی در دل او روشن کرده است، ادامه داد:

— حرف نمی‌زنه! ولی از ردی که می‌ذاره می‌فهمم. خر نیستم که.

— مگه آبجی رسیده داره اون عوضی؟

— آره! عقد دختر مصطفی‌شون یه دختر نجوئیده و کال بود. چار ساله پاش کود و دون رفته.

— مگه احسان اونا رو می‌بینه؟

— وا! هر مهمونی‌ای باشه با سر اون وراست. مگه عین توئه که رد داییات رفتی.

از حرف مادر خوشش نیامد. دایی‌ها ارمغان خوبی برایش نداشتند. وقت و حوصله‌اش را نداشت به مادرش گله کند. اولین دست‌خوشی که برایش داشتند کارنامه‌ی زندان بود و از دست دادن عشقش! مثل مادرش تیشه بودند تا ریشه.

بی حوصله شد یا بی‌رمق، مادرش نفهمید! از وقتی رفته بود یک‌هو بی‌صدا می‌شد. سعی می‌کرد مثل همیشه حرف بزند اما یک‌دفعه می‌پرید. مانند آن لحظه!

— چون ما ازشون بریدیم، اونام بکشن بیرون؟

— احسان باید پشت تو در می‌شد تا بابات زودتر به خودش بیاد.

— اتفاقاً بذار احسان بره و بیاد، بفهمی اون‌ورا چه خبره. خودتم بی‌خود ازشون کنار کشیدی.

— نه خودشون باشن نه سال قحطی‌شون.

— حالا مگه تو مهمونی عمو اینا آبجی اون حروم‌لقمه‌ام می‌آد؟

— چه می‌دونم.

— می‌دونی مامان!

صدای حسام که دوباره اوج گرفت، فکش جنبید:

— گمونم یکی دوباری به هوای بچه‌هاشون اومده کمک‌حال دختر مصطفی باشه.

با حیرت پرسید:

— ها؟! بچه؟ مگه شمیم بچه دارم شد؟!

نمی‌خواست لو بدهد حسام بیشتر حرص بخورد. از زمانی که شنیده بود شمیم باردار است تا ده ماه پیش. لبش را کند و با کلافگی گفت:
— آره!

حسام داغ کرد. به پیشانی‌اش زد و پرسید:

— مگه چن تا بچه داره که نمی‌تونه جمشون کنه؟

— شنفتم امسال خدا یه جفت دختر بهش داده.

دود یا درد از گوشش بیرون زد، نفهمید. فقط خندید. بلند و پریشان!

فهیمة با جمله‌اش او را ساکت کرد:

— خودت چطوری؟ هنو تو فکر برگشتن نیستی؟

حسام بی‌رودربایستی حرف دلش را زد:

— من هنوزم می‌خوامش! پیام اونجا می‌افتم به جون زندگیش. بهم نگو بیا.

این‌جوری‌ام پیش من صد‌اش نکن.

فهیمة پشت لبش را گاز گرفت:

— هر گوهی بود و هر گدا گشنه‌ای رو انتخاب کرد، الان زن مردمه. این

حرفا رو بریز دور. معصیته!

خنده‌اش گرفت. مادرش با آن‌همه دخل و تصرف در حلال و حرام خدا،

هنوز نماز اول وقت می‌خواند و معصیت حالی‌اش بود. دوباره خندید بی‌آنکه

آن حرف‌ها را بزند. مادرش لنگه‌ی خودش بود و حرف حق به گوشش

نمی‌رفت:

— تو به من کار نداشته باش. هوای احسانو بیگیر عین من عنش با گوهش قاتی نشه، نتونی بعداً جمش کنی یهو فلنگو ببنده. بهت گفتم پیام اونور چی کاره‌ام. بی خیال ما زندگی تو کن. دوسم داری نگو بیا.
— مگه می‌شه؟ همه‌ی حواسم پی توئه. تو دارا و ندار منی مادر.
— به من بد نمی‌گذره. به قول فرانسویا "قماری رو که بُردی توش نیس، باختنه."

— یعنی چی؟
— یعنی من باس به این زندگی شخمی عادت کنم. چار ساله‌ش رفت، مونده برسه به هوالباقی، و الا خلق‌الله رو اعلامیه می‌کنم سینه‌ی دیوار.
— از این حرفا زدی نزدیاً حسام.
— پيله نکن بیا. من برسم اونجا به نفع هیچکی نیس. شفاعتت به نام مادر فقط باس دعای خیر باشه. اونم بگو الهی الموت!
— خفه شو حسام!
صدای بلند فهیمه، به خنده‌اش انداخت. دلش می‌خواست بیشتر از دختری موردعلاقه‌ی احسان بشنود. به آن راه زد بلکه حال و هوايش عوض شود. مغزش داشت می‌ترکید. خبرهای جدید حسابی داغ بود و سوزاندش! با شنیدن حرف‌های تازه شاید حالش عوض می‌شد. مانند احسان!



از رفتن پیش دوستانش منصرف شد و سر موتور را سمت مغازه‌ی شاهسوندها کج کرد. اوج شلوغی مغازه رسید. همه مشغول کار بودند. حتی جمعه‌ها شیفتی می‌آمدند و تا ظهر به قول شاهرخ اورژانسی کار می‌کردند. مرتضی که دل خوشی در خانه نداشت بیشتر از همه پای مغازه می‌ایستاد. مردها با دیدن احسان جواب سلامش را دادند و او سمت پدرش رفت. مرتضی در حال انجام کارش، پرسید:

— خیر باشه بابا! این ورا؟ مگه دیشب نگفتی با دوستانم قرار دارم.
پایش را روی تخته گذاشت و کنار پدرش بالا رفت. مرتضی در حال تکه
کردن گوشت برای مشتری نیم‌نگاهی به احسان انداخت، احسان آرام گفت:
— عصری که کارت تموم شد، خونه نرو بابا. یه تک بنداز به من، باهات
حرف دارم. باس بریم یه طرفی مامان نشنوه.

دست مرتضی همراه کارد روی گوشت‌ها ماند و به احسان زل زد:

— چه خبره؟

— خیره! می‌گم بهت.

— من طاقتم کم شده بابا. بگو در مورد چیه تا عصری دلم هزار راه می‌ره.

— در مورد نذری و بار گذاشتن پاتیل خانم فاطمه زهراست. خیال باطل

نکن.

چشم‌های مرتضی درخشید و در کسری از ثانیه از شفافیت افتاد:

— خانمم قربونش برم با من قهر کرده، وگرنه این نبود حال و روز زندگیم.

— شما به من گوش کن، شاید به قبلت برگشتی.

امیدی در نهران‌خانه‌ی دل مرتضی روشن شد. سری تکان داد و "باشه" ای

گفت.

لبخندی روی لب احسان نشست و بعد از شوخی‌هایی که با عموزاده‌هایش

روی هوا انداخت، مغازه را ترک کرد. حال و حوصله‌ی همیشه را نداشت. از

چهار سال پیش!

در مغازه را که می‌بست، صدای شاهرخ را شنید:

— اون کمد عقب باره، نیفتی. مواظب باش.

سرش را از لای در داخل کشید و گفت:

— به سازم احترام بذار.

شاهرخ مرغی را از وسط شقه کرد و گفت:

— با کلاش صندلی جلوی آینه‌اس.

احسان تک ضرب خندید و گفت:
 — بگو "کاخن" دهند عادت کنه.
 — تو خوبی بابا با کلاس. ببند درو چاییدیم.
 احسان در را بست و دستی در هوا برای هم تکان دادند.



ضرباتی ناکوک به دل کاخن می زد و گاهی صدای ضجه‌ی سنج را
 درمی آورد. بالاخره صدای رضا درآمد:
 — چی کار می کنی احسان؟ تو باغ نیستیا. همه ش داری فالش می ری.
 دست های احسان آویزان ماند، مثل حال و روزش:
 — فکرم مشغوله، حواسم جمع نمی شه.
 — اتفاقاً حواستو بده به کار، حالت جا می آد.
 — دارم سعی مو می کنم.
 سجاد گیتارش را زمین گذاشت و بلند شد:
 — این آقا احسان، احسان همیشه نیس. پاشو! پاشو برو رد کارت ما بفهمیم
 داریم چی کار می کنیم.
 انگار از خدایش بود. از روی ساز بلند شد و همان طوری رهایش کرد:
 — قربون مرامتون. واسه دفعه‌ی بعد جبران می کنم.
 هنوز به در نرسیده بود که صدای رضا بالا رفت:
 — باس تکوتنها بری وسط بر و بیابون فیلم بگیریا. این کلیپ کاخن لازمه.
 صدایش از دور به گوش رسید:
 — هر کجا برم باس دنبالم بیای. فعلاً کار واجب دارم.
 — کجا؟
 جوابی نداد و از اتاقکی که در باغ آقابزرگ راه انداخته بود، خارج شد.

اکیپی بودند که مدت‌ها دنبال استودیویی برای شروع کارشان می‌گشتند، اما هزینه‌های ساز و حواشی‌اش آن‌قدر زیاد بود که دخل و خرجشان برای اجاره‌ی استودیوی خصوصی با هم نمی‌خواند. تا اینکه فکری به ذهن احسان رسید و با اجازه از پدر و عموهایش بخشی از خانه‌باغ آقابزرگ را تبدیل به استودیو کردند.

فضا کاملاً پشت باغ بود. تا جایی که راه داشت، روزنه‌ها را هم بستند. این خواست عموم‌مصطفی بود. آن باغ محل تکیه زدن و خیراتی پختن برای والدینش بود. نمی‌خواست توی ذوق احسان و عده‌ای جوان سرگردان بزند. از این جهت بخشی از کورترین نقطه‌ی باغ را پیشنهاد داد و پسرها با طیب خاطر آنجا را اختصاص به استودیویشان دادند. مهم‌ترین امتیازش این بود که دیگر برایشان هزینه نداشت و صدا به خاطر فضای بزرگ، بیرون نمی‌رفت. نگاهی به در خانه‌ی آقابزرگ انداخت. "روح شاد"ی گفت و موبایلش را درآورد. پدرش دو بار زنگ زده بود. هنوز شماره‌اش را نگرفته بود که تلفنش زنگ خورد. انگار تعجیل مرتضی از او بیشتر بود. عاشق فصل سمپوزان و نذری‌اش بود. هر سال به اسفند ماه که نزدیک می‌شدند، بوی آتش‌گنده و تق و توق ظرف‌ها بلند می‌شد، اما هیچ‌کدامشان خستگی نمی‌فهمیدند. با اشتیاق برنامه‌های نذری را فراهم می‌کردند. آن سال هم می‌گذشت، چهارمین سالی بود که آتش زیر دیگش خاموش می‌ماند.

مرتضی وقتی فهمید احسان خانه‌ی پدر خدایبامرزش است، ترجیح داد همان‌جا یکدیگر را ببینند. طولی نکشید که رسید. احسان در بزرگ را باز کرد و پدرش با ماشین داخل شد. پایین که آمد، صدای ریزی از سازها به گوش می‌رسید.

— سلام بابا. فک کردم بی‌خیال شدی.

— سلام بابا! نه، مغازه شلوغ بود.

— خوب کردی اومدی.

مرتضی دست از چشم چرخاندن در باغ کشید و مقابل احسان ایستاد:
 — چه فکری تو سرته؟
 احسان بی‌درنگ گفت:
 — سمنوی امسالو روبه‌راه کنیم.
 مرتضی ابتدا بکه خورد، اما خیلی زود حالت عادی گرفت. شاید جدیدت احسان دلش را قُرس کرد:
 — چه جوری؟ مگه نمی‌بینی مادرت چله گرفته از خونه نمی‌آد بیرون؟
 — من باهاش حرف زدم قبول نکرد.
 شانه‌های مرتضی آویزان شد. توقع شنیدن آن جمله را نداشت. فکر می‌کرد احسان با خبرهایی امیدوارکننده حالش را تغییر می‌دهد:
 — خُب دیگه! مرغش هنوز یه پا داره. فایده‌ی تکرار دوباره‌اش چیه؟ امسالم عین سالای قبل گندمو می‌ریزم روی سمنوی حاج عرب‌لو اینا.
 نگاه احسان دور باغ چرخید و دست‌هایش را باز کرد:
 — همین جا بساط سمنو رو عَلم می‌کنیم.
 مرتضی نگاهی به باغ انداخت و فکر احسان را خرید:
 — جاشو باهات موافقم. اما ریشه انداختنش چی؟ ما این‌کاره نیستیم پسر.
 — اونم می‌سپاریم به زن‌عمو. همیشه زن‌عمو مصطفی کمک‌حال مامان بود. پیشنهاد خوبی بود. انگار احسان فکر همه‌جایش را کرده بود. با اینکه دلش می‌خواست قبول کند، باز هم تردید کرد:
 — اون‌جوری بیشتر مادرت لیج می‌کنه.
 احسان سرش را خیلی عادی بالا انداخت:
 — گمون نکنم. مامان خودشم دوس داره سمنو برقرار باشه. با شما لیج کرده. پیشانی مرتضی چین افتاد و اعتراضش را علنی کرد:
 — مادر و پسر یه راهی وا کنن من ازش رد شم آخه. چن بار به مادرت گفتم از خر شیطون بیاد پایین؟ تو که شاهد و ناظری.

— من به هردوشون گفتم. حسام و مامان هنوز رو دنده‌ی قوزن. شما چرا تغییری تو این روند غلط ندید؟ شاید این جوروی بخت خونواده و ما با هم وا شد.

حرف احسان به دلش نشست. اما بخش دومش را نگرفت! آن قدر فکری بود که انگار نفهمیدش! دست‌هایش را در جیب کرد و در حال بازی با تسیحش، دور باغ راه افتاد. صدای ضعیف ساز و خواندن کسی می‌آمد. بیشتر شبیه ناله بود خواندنش!

سمت احسان برگشت و گفت:

— باشه! ولی خودت برو باهاشون حرف بزن. اول با مادرت اتمام حجت کن. اگه دیدی زیر بار نمی‌ره، برو سراغ زن عموت.

برقی در چشم احسان افتاد. شانه‌ی پدرش را گرفت و پرسید:

— می‌خواید استودیوی ما رو ببینید؟

صداها و سوسه‌اش می‌کرد. قوسی به لب‌هایش داد:

— بدم نمی‌آد.

کنار پدرش راه افتاد و با حرف‌هایش حسرت به جان او ریخت:

— مامان بفهمه کمک کردید استودیو رو راه بندازیم، بیشتر باهامون چپ می‌شه.

مرتضی نیم‌بند خندید. دلش برای غرولندهای فهیمه هم تنگ شده بود:

— مامانت با هر چیز درستی مخالفه.

نور سرخ و سیاه استودیو که افتاد، فهیمد ضبط بچه‌ها کات شده است. در را باز کرد و با صدایی رسا گفت:

— بزنیید به افتخار بابام که حسابی واسه تون ریخت و پاش کرد.

پسرها ساز به دست ایستادند و به استقبال مرتضی رفتند. مرتضی با تک‌تکشان دست داد و از داخل سینی‌ای که رضا سمتش گرفت، لیوانی همراه با تشکر برداشت. لیبی به نسکافه‌ی داغ زد و پرسید:

— دنیا به کامتون هست؟

رضا روی صندلی پایه‌بلندی نشست:

— ای حاج‌آقا. هر طرفشو می‌گیری یه طرف دیگه‌ش وله.

مرتضی دستی پشت گوشش کشید و گفت:

— ایشالا مشکلا همیشه مالی باشه.

جرعه‌ای دیگر از نسکافه خورد و با زمین گذاشتنش، برخاست:

— مزاحم کارتون نمی‌شم.

پسرها تا مقابل ماشین به مشایعت مرتضی رفتند. احسان هم کنار پدرش نشست و دنبال راه تازه رفت. نزدیک خانه‌ی عمومصطفی که رسیدند، از پدرش جدا شد. حاشیه‌ی خیابان را پیش گرفت و رفت. پیاده‌روی را دوست داشت. فکرش را باز می‌کرد.



زیر و رو کردن خاک باغچه را دوست داشت. در آن حال مغزش را شخم می‌زد و به همه چیز فکر می‌کرد. اکثر مواقع هم به جاهای خوبی می‌رسید... شمیم بالای ایوان ایستاد و نگاهی به حیاط انداخت. حیاط دیگر مثل قبل لخت نبود. پیچک یاس تا روی دیوارهای ایوان رسیده و برگ‌های مو به طاق‌نصرت بالای سرشان نیش زده بودند.

سمت چپ حیاط، سه باغچه‌ی کوچک شبیه لوزی کنار هم بود که از میانشان عطر گل محمدی بلند می‌شد و شب‌بوها، شب‌های خانه‌ی پدری‌اش را عطرآگین می‌کردند. در دو باغچه‌ی مقابلش، نهال موردعلاقه‌ی پدر و مادرش در خاک ریشه کرده بود. حالا نهال‌های کوچک سیب و خرمالو تبدیل به درختان نوری شده بودند که داشتند به بار می‌نشستند. سرهایشان شکوفه کرده و بوی بهار از آن‌ها بلند می‌شد. مسئولیت آن باغچه‌های زیبا به عهده‌ی

علی بود و در حال رسیدگی به اموراتشان! مطمئن بود چند سال دیگر، علی از آنجا یک باغ می‌سازد.

— بیا تو مادر! هوا سرده.

صدای منیر سر علی را به آن سمت چرخاند. شمیم هم بالای ایوان ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. نفهمید از کی زیر نظرش داشته. بیلچه را در دل خاک فرو کرد و سمت شمیم و منیر کج شد. روی سخنش با شمیم بود:

— از کی داری دید می‌زنی؟ هایی، هوایی، چیزی!

منیر جای شمیم گفت:

— این از دیدنت لذت می‌بره. قبلاً فک می‌کردم و بارشه. بعد دنیا اومدن

بچه‌ها دیدم نه! کلاً دیوونه شده بچه‌ام.

چشمکی برای منیر فرستاد:

— دیوونه‌ی من حاج‌خانم؟

منیر به قول علی از آن پشت چشم‌های خرکی‌اش برایشان آمد. شمیم

خندید و گفت:

— کلاً روی علی کراش داری مامان.

— هان؟

علی خندید و دندان‌هایش بیرون افتاد:

— همون حساسیته حاج‌خانم.

شمیم گفت:

— اذیت نکن علی!

به مادرش نگاه کرد و ادامه داد:

— یعنی چشمت گرفتتش. از این معنیا می‌ده.

منیر سینی را که همراه خود آورده بود، زمین گذاشت:

— بیا چایی تو بخور علی‌آقا. زودم بیایید تو سرده. هیچی‌ام تنت نکردی!

ول کن این باغچه رو. مریض می‌شی خدایی نکرده.